

روزی که خبر آغاز اعدام افسران توده ای به داخل زندان رسید

سروان غلامعباس فروتن

سرگرد عبدالله دیکتاتوری خشنی را در سلول برقرار ساخته بود، ستوان محمد جعفر اجازه نداشت سیگار بکشد، ورزش بکند و آواز بخواند و چون در مقابل سیگار نکشیدن نمی توانست مقاومت کند، روزی چند بار مظلوم وار از عبدالله خواهش می کرد که به او اجازه سیگار کشیدن بدهد. عبدالله هر وقت سر لطف بود سوراخ در را نشان می داد و محمدجعفر پشت در می رفت و دودها را بیرون می فرستاد.

عبدالله مرد پا به سن گذاشته ی کوتاه قدی بود که موهای سرش سفید شده بود و جثه اش کوچک و لاغر بود. چشمانش در زیر عینک ذره بین درشت تر و برآمده ترمی نمود. پیشانی بلند و پرچین، زرخش کمی پهن و دارای فرو رفتگی عمیقی بود. صورتش دراز و موهای فلفل نمکی ریشش یک هفته اصلاح نشده بود. دندانهایش از هم در رفته و بد ترکیب بود و دو دندان بالا و جلو دهانش روکش طلا داشت. اغلب اخمهایش درهم بود و کمتری خندید. محمد جعفر کوتاه قد بود و صورتی پهن داشت، بینیش عقابی و پوستش سفید بود. ریشش سیاهی میزد. صدایش با طنین و کمی کلفت بود. انگار شناختی لازم نبود. زندانیان این زندان همه خود را دوست و آشنای یکدیگر میدانستند و به هم اعتماد و علاقه داشتند و برخوردها و دیدارها برایشان فرح انگیز و لذت بخش بود.

هنوز دو ساعت از ورود فیروز به سلول جدید نگذشته بود که همه حرفهانشان را به یکدیگر گفتند. وقتی حرفها ته کشید و خبرها مبادله شد محمدجعفر گفت:

"جناب سرگرد با گروهیان دولت دعوا کردن...."

عبدالله خودش رشته سخن را به دست گرفت: "آره. برای بازکردن در گربه رقصونی می کرد و هرروز اوقاتمون تلخ می شد. چند روز قبل کاسه صبرم لبریز شد، فحش کشیدم به جون این گروهیان بی عار و گفتم: من که اعدامی هستم تو رو هم می کشم تا دو دفعه اعدام کنن پخمه بی شرم!"

عبدالله با تبخرحرف میزد و می خواست داستان کتک زدن گروهیان دولت را شرح دهد که محمدجعفر توی ذوقش زد: "البته گشایشی که درکار نشد و سختگیری هم بیشتر شد." عبدالله چشم قره ای به او رفت، اما حرفی نزد.

محمدجعفر گفت: "ما روزها کارمون اینه که بنشینیم و به سوراخ در نگاه کنیم و وقتی هم که غذا، یا به قول جناب سرگرد طعمه ای میارن بهش حمله می کنیم ریگ هاشو درمی آریم و با احتیاط می خوریم."

عبدالله با تاسف گفت: "یکی ازدندون های منو ریگ شکسته." و محمدجعفر گفت: "البته عمر خودشو کرده بود." باز عبدالله چپ او را نگرست.

آخر شب که گروهیان دولت کلیدها را تحویل افسرنگهبان داد، عبدالله گوشه سلول در پناه دیوار نشسته جعبه سیگار محمدجعفر را گرفت، دو سیگار برداشت، محل چسبیدگی کاغذ آنها را با زبان ترکرد و لبه های کاغذ را با دقت از هم جدا نمود و توتونشان را درقوطی ریخت. چوب کبریتی که نوک مدادی وسیله نواری از پوسته خمیر دندان به آن وصل شده بود از لای درز پاکتی شلوارش درآورد، کاغذها را روی جعبه مقوائی گذاشت و پشت و روی آنها را با

دقت نوشت، قسمتی از کش شلوارش را درآورد، نوشته ها را روی آن پیچید و نخ نازکی روشن بست و کش را با دقت داخل لیفه کرد و تا نیمه راه بُرد.

صبح روز بعد گروه بان دولت با چمدان قهوه ای رنگی به سلول آمد. عبدالله از دیدن چمدانش خوشحال شد، آن را گرفت و در حضور دولت پتوئی به خود پیچید، زیرشلوارش را عوض کرد و با بقیه لباس های چرخش توی چمدان گذاشت و به او داد. محمدجعفر برای کشیدن سیگار جلو سوراخ رفت. کبریتی روشن کرد ولی چیزی توجهش را در راهرو جلب کرده بود. کبریت در دستش سوخت و خاموش شد. حس کنجکاو، عبدالله را به پشت درمی گشاند. محمدجعفر خوشحالانه برگشت و خبر آورد: "گروه بان دولت لباس ها را با دقت نگاه کرد. روی درزها دست کشید، پاکتی پیژامه رو نقطه به نقطه بیخ گوشش به هم مالید و جلو روشنائی گرفت وقتی مطمئن شد که چیزی لای لباسها مخفی نیست آنها را تو چمدون گذاشت و به نگهبان داد."

عبدالله اول اخمش باز شد ولی بعد با نگرانی گفت: "تا از هفت خان رد نشه به دست خانم نمی رسه."

و پناه دیوار رفت، کش زیرشلوارش را که تازه آورده بودند بیرون کشید، کاغذی که درون آن پیچیده شده بود باز کرد و مشغول خواندن شد. چیزی خوشحالش کرده بود، طاقت نیاورد: "رفقا! چینی ها شیرین کاشتن! یه عده افسر آمریکائی رو اسیر گرفتن و شایعه که اونارو گروگان نگه داشتن تا اگر ما رو اعدام کنن اونهام تلافی بکنن. و بعد با شادی رویا بخشی گفت: "اینو میگن همبستگی. همبستگی رو باید عملا نشون داد. به به به به به! اون چشمای کج تونو برم."

و نامه را دوباره خواند و پاره کرد. سلول لبریز از شادی شد و هیجان زندانیان لحظه به لحظه اوج می گرفت. نگهبان دوباره با بدگمانی داخل سلول را نگرست. عبدالله خواهش کرد: "رفقا یه خورده یواش تر! ممکنه مظنون بشن."

محمدجعفر گفت: خبرو به سلول های دیگه هم برسونیم."

- چه جوری؟

- به دیوار مستراح بنویسیم.

عبدالله مخالف بود: این کار توجه پلیس و جلب می کنه و احتمالاً به ارتباطمون با بیرون لطمه می زنه و مزاحم خانواده ها میشن.

فکر دیگری به نظر محمدجعفر رسید: خبرو بنویسیم و موقع مستراح رفتن تو سلول ها ببیندازیم.

این پیشنهاد معقول تر بود ولی مراقب و سختگیری نگهبان ها مانع اجرایش بود.

عبدالله عقیده داشت که ما باید از طریق دیوار با هم ارتباط بگیریم. من هفته آینده به خانم می نویسم الفباء مرسو برام بفرسته.

محمدجعفر صبر نداشت. به فکر اختراع "مرسی" افتادند و این کار خیلی زود و ساده انجام شد: الف یک ضربه ب دو ضربه الی آخر. دو ضربه متوالی علامت پنج ضربه. در نتیجه برای آخرین حرف الفباء شش دو ضربه و دو تک ضربه.

صبح روز بعد در راه روشویی محمدجعفر با به زمین انداختن لیوانش توجه نگهبان را جلب کرد و عبدالله کاغذ تا شده ای به بزرگی یک تخمه هندوانه توی سلول پهلویی انداخت: "خلیل وردار" و با وجودی که به سرعت از جلو سوراخ رد شد حمله خلیل را به طرف کاغذ دید. ارتباط برقرار شد و زندانیان دوسلول روزی ۲ تا ۳ ساعت به دیواری چسبیدند و با هم حرف می زدند. ظرف دو روز سلولهای ۲۳-۲۴-۲۵-۲۶ با هم در تماس بودند.

عبدالله که مقداری مغزمداد در داخل خمیردندان برایش فرستاده بودند با آنها و چوب کبریت چند مداد درست کرد و داخل سلولها انداخت ارتباط با سلول ۲۷ (بالائی) مشکل تر بود و عبدالله از طریق دیوار نتوانست افراد آن را در جریان "مُرس" بگذرد.

ضربه ها برای آنان نامفهوم بود و با کوبیدن چند مشت و لگد به دیواری حوصلگی خودشان را نشان می دادند. عبدالله با اشتیاق عجیبی می خواست با سرگرد اسماعیل (سلول ۲۷) تماس بگیرد. همیشه گوش به زنگ بود و درست در لحظه عبور اسماعیل مطلب را می گفت ولی زمان عبور از جلو سوراخ کمتر از یک پنجم ثانیه بود و در این مدت کوتاه یک کلمه هم از حرفهای عبدالله به گوش او نمی رسید. عبدالله با سرگرد اسماعیل و سرهنگ اکبر هم حوزه بود و می خواست به هر ترتیب شده با آنها تماس بگیرد. جای اسماعیل معلوم بود ولی از اکبر و سلول او خبر نداشت. عبدالله روزی از پنجره صدای آواز اکبر را شنید و برای جلب توجه او و پیدا کردن سلولش شروع به آواز خواندن کرد. اکبر در بندی بود که سلولهایش روبروی سلولهای بند عبدالله بود و حیاط وسیعی این دو بند را از هم جدا کرده بود. این دو نفر عصرها در موقع معینی شروع به آواز خوانی می کردند. یک روز عبدالله ضمن آواز خواندن رو به پنجره ایستاد و با صدای بلند گفت: " اکبر! "

ها!

مونته Montez (بیا بالا)

و خودش روی دوش محمد جعفر رفت. فقط شب یکدیگر را از پشت میله ها دیدند که نگهبانان داخل حیاط و پشت بام متوجه شدند. صدای گلنگدن از پشت بام روبرو بلند شد و بدنبال آن رگبار فحش به سوی دو پنجره سرازیر شد.

عبدالله خودش را طوری با عجله از بالا پرت کرد که استخوان مچ و آرنج دستش صدمه دید. صدای گرم گرم از اطراف بلند شد. سربازی از داخل حیاط زیر پنجره را با گچ علامت گذاشت. چند دقیقه بعد صدای پاشنه های میخدار در راهرو پیچید، در سلول به سرعت باز شد و رئیس زندان، معاونش، استوار فرازی و گروهبان دولت با شلاق و دستبند جلو درگاه سبز شدند. رئیس نگاه خشمناکینی به داخل انداخت، زندانیان را ورنده کرد و پس از مکث رعب آوری پرسید: کی بود؟

عبدالله جواب داد: من!

رئیس که از غضب می جوشید گفت: پوستو می کنم. " و سپس به سروان خمام توپید: تقصیرتوست که اینها اینقدر پررو شدن. دستور بدهید گروهبان دولت و نگهبان داخل بند و شلاق بزنن.

و خودش رفت. سروان خمام به استوار فرازی و گروهبان دولت دستور داد "برید سلولو بگردین!

زیلو و پتوها بیرون ریخته شد. لباس تن زندانیان با دقت و بطور موهنی بازرسی شد. سیگار، لیوان و قاشق آنها را گرفتند و به داخل سلول بدون پتو و زیلو فرستادندشان. خمام با صدای گرفته اش خطاب به زندانیان گفت: " اگر جلو پنجره دیده بشین به مسلسل می بندم! "

زندانیان کفش ها را پوشیدند و در کف سمندی و مرطوب سلول در هوای سرد آذرماه چنک زدند.

عبدالله بعد از شام با زمختی همیشگی پس زانوانش که پتویی رویشان کشیده بود نشسته بود و با زیرشلوار تمیزی که امروز برایش آورده بودند ور می رفت. سلول درسکوت فرو رفته بود و هرکس در دنیای افکار و رویاهای خودش سیر می کرد. دستهای عبدالله در زیر پتو وول میخورد و گاهی بی آنکه سرش را تکان دهد نگاهش را از زیر عینک به آنها می انداخت. کش را از لیفه بیرون کشید، دستهایش که کاغذ لوله شده کوچکی را گرفته بود بی حرکت ماند. نامه کوچک بود ولی خواندنش طول کشید. زمختی چهره اش داشت زایل می شد و جان آن را کینه ای مرموز و نهانی می گرفت. این بار شعفی که موقع خواندن نامه ها از زیر ماسک چهره خشنش بیرون میزد نداشت. راست و خدنگ نشسته بود. پتوی روی زانوان جلو

سینه اش پرده کشید بود، پشتش را به دیوار چسباند و سرش را مثل اینکه بخواهد به پشتی میلی تکیه دهد به عقب برد و به دیوار گذاشت. دوباره لب پائینش را گاز گرفت، دندانهای آسیابانش را به هم فشرد، عضلات دو طرف فکش بالا آمد و فرو رفت و پوست روی آنها از تلاطم بازماند. چشمانش با سماجت به پتو خیره ماند، یکبار نگاه ممتدی انداخت، کینه ای غرور آلود همراه با خونسردی کرخ شده ای در نور چشمانش متلاطم بود. انگار درد بیدرمانی که قسمتهای حیاتی و حساس بدنش را فرا گرفته بود به طور مرموز و مبهمی به هم سلولهایش سرایت کرد و به روحشان چنگ انداخت. سکوت بهت انگیزی در سلول برقرار بود. عبدالله دوبار سرش را آهسته تکان داد و تمجج کنان گفت: "گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز - گوسفند ان دگر خیره براو می نگرند."

و خطاب به محمدجعفر گفت: "خب؟ دیگه سرود نمی خونی؟! باید خودمونو برای خواند آواز قو آماده کنیم." و خندید:

"هه!" خنده ای خشک و عصبی و مقطع. خودش را از دیوار جدا نکرده بود. چشمانش دوباره در حلقه چرخید و به پتو خیره شد.

محمدجعفر دستش را روی ران فیروز گذاشت و آهسته پرسید: "چی شده؟" فیروز نتوانست جواب دهد و با علامت سر و دست اظهار بی اطلاعی کرد.

سرگرد عبدالله، برخلاف سرگرد رضا که مردی زود جوش، متواضع و دارای لطافت اخلاقی بود و زود می شد رامش کرد و زیربانش را کشید، خیلی تودار، عصبی و رام نشو بود و نمی شد مطلبی را به سادگی از زیر زبانش بیرون کشید. او جرات محمدجعفر را به مرور زایل کرده بود، یکی دوبار هم به فیروز پبله کرده بود ولی فیروز هنوز در برابر او از خود قدرت نشان می داد و عبدالله مغرور تا حکومتش را مستقر نمی کرد دست بردار نبود. مبارزه ای پنهانی ولی مودبانه بین این دو نفر در جریان بود. فیروز آدم کنجکاو نبود، ولی حالت عبدالله، آن شعرش، آن حرفش و آن نگاهش کنجکاو هر آدم بی توجهی را برمی انگیخت. فیروز پیه یک جواب تند و سر بالایی را به تنش مالید و با احتیاط پرسید: "جناب سرگرد! طوری شده؟"

عبدالله کمی مکث کرد، چشمانش را به چشمان فیروز دوخت و با لحن مخصوصی جواب داد: "ای!"

- ما صلاحیت داریم موضوع رو بدونیم؟

- تمام دنیا میدونن. شما صلاحیتتون از همه بیشتره.

فیروز داشت چیزی دستگیرش میشد ولی دلش نمی خواست حدسش درست باشه و به همین دلیل جرات سوال ازش سلب شد. گاهی بی خبری داروی مخدر دردهای بی درمانست ولی برای این زندانیان بدترین خبر از بی خبری بهتر بود.

فیروز که خود را برای شنیدن خبرشومی آماده کرده بود به عبدالله گفت: "ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم!"

عبدالله گفت: "با سه داغ. سیامک، وزیر، عطار!"

فیروز با دستپاچگی عصبی پرسید: "اعدام شدن؟!"

جوابی نشنید، دردی همه دردهای دیگر را زیر شعاع خود گرفت ولی چون شدید بود احساس نمی شد. عبدالله، محمدجعفر و فیروز کرخ شده بودند. روح کینه توزشان دچار خلجان شد. از ناتوانی خود رنج می بردند و آنجا که ناتوانی به روح و جسم چنگ می اندازد و سرطان وار آنها را دربرمی گیرد، انسان بی اراده، بی حس و کرخ می شود. و روح این سه نفر مسموم شد. زهرکشنده ای داشت آن را می میراند و آنها داشتند تسلیم این مرگ می شدند. پلک هاشان سنگینی می کرد. قطره اشکی لای مژه های محمد جعفر گیر کرده بود و عبدالله شق و رق به دیوار چسبیده بود و با خودش حرف می زد: "ای طفلکها! شما هم بی پدرشیدین،

دیگه خجسته و آقا لذی باباشونو تو خونه نمی بینن که شبها از سرکولش بالا برن و انگشت تو گوش و دماغش بکنن."

به حوله صورتش که به دیوار آویزان بود خیره شده بود و چیزی را در آن جستجو می کرد و یا می دید بی اختیار گفت: "به به!!" و ریشه گره دار حوله را نشان داد: "نگاه کن! درست مثل بچه مه."

گره و دنباله آن شکل بچه کوچولوی تپل و با نشاطی بود که شنل کلاه‌داری به او پوشانده باشند. عبدالله مسحور گره حوله شده بود.

- محمدجعفر پرسید: "همین سه نفر؟"

- خانم که اسم این سه نفر و نوشته ولی این رشته سردراز دارد. و بعد گفت: "یادت به خیردکتر!"

و ادامه داد: "چه علاقه ای به خانمش داشت. با چه زحمتی درس خواند. لیسانس حقوق شد ولی قانع نبود. می خواست دکتر شود. حقوقش کفاف نمی داد. با پول قرضی سه سال در فرانسه تحصیل کرد."

عبدالله که سرش را می جنباند سکوت کرد ولی دلش می خواست به صحبتش ادامه دهد: "بعد از بازپرسی تو روشنی دیدمش سخت مجروح بود و تب داشت. گفت: در اطاق آزموده بودم، قبل از شروع بازپرسی سرگردی وارد اطاق شد و گزارش داد تیمسار! **ماری**، اون جاسوسه معروف را هم گرفتیم! آزموه به او گفت: اول بیرید بگا... و بعد... بقیه حرفش را نزد جنگ اعصاب عجیبی بود. داشتم از پا درمی آمدم. حالا نمی دونم صحنه سازی بود یا به راستی خانم را هم گرفتن."

عبدالله افزود زخم معده هم داشت ولی حالا دیگه "خوب شده!"

محمدجعفر بی آنکه توجه داشته باشد پرسید: "خوب شد؟!"

- آره. با گلوله معالجه ش کردن!"

شب شوم بر سلول سایه گسترده بود. فشار رنج و عصبانیت مغزها را در منگنه گرفته بود و هریک از این سه نفر در نیایی از آلام و افکار پریشان فرو رفته بودند و دل مصیبت باران شده شان غم آجین گشته بود. مدتی گذشت. مدتی که معلوم نبود چند دقیقه یا چند ساعت است، ولی خیلی دیر گذشت. خیلی نا گوار گذشت و در این مدت هریک به فکری فرو رفته بودند. محمدجعفر در اندیشه مادرش، دو خواهرش، در اندیشه معاش آنها و در اندیشه سرنوشت مبهمش. و عبدالله در اندیشه همسرش، چهار فرزندش، اندیشه سیامک، دکتر وزیر و عطارد، در اندیشه شبهای خوشی که به مهمانی خانوادگی می رفتند و در اندیشه آینده درخشانی که در تلاش ساختنش بودند. فیروز هوس مردن کرده بود. دلش می خواست در گورستان افتخار، همانجا که سیامک و وزیر و عطارد آرمیده اند مدفون گردد. حس خود دوستیش آنقدر نیرومند بود که می خواست بمیرد تا مردم از او، از راه او و از هدف او تجلیل کنند و با این آرزو، مردن برایش چه آسان بود. سینه اش کنجایش گلوله های یک جوخه سرباز را داشت و آنها را با آغوش باز پذیرا می شد. سرش را بلند کرد و بی آنکه کسی را مخاطب قرار دهد گفت: "مرگ در راه انجام وظیفه افتخار آمیزه."

ولی هیچگونه جوابی یا عکس العملی دریافت نداشت. شاید صدای او نتوانست رفقایش را از کرختی بیرون آورد و یا قدرت تفکرشان آنقدر زیاد نبود که حرفش را نشنیدند. دو باره گفت: "افتخار بر این مرگ مقدس."

عبدالله به حرف آمد: "زیستن فقط به خاطر مردن به هیچوجه جالب نیست."

محمدجعفر معترضانه گفت: "زنده بودن و هدفی نداشتن، زنده بودن و زانوانی خاک آلود داشتن ننگه، احمقانه س."

فیروز دلش می خواست به این بحث دامن زند تا شاید وسیله شفای خاطرش گردد:

"ما زندگی نمی کنیم به خاطر آنکه از آن لذتی ببریم، بلکه برای آن زندگی می کنیم که مبارزه کنیم و بهترین سربازان کسانی هستند که با علم بر اینکه خواهند مرد می جنگند." عبدالله که یکپارچه خشم شده بود گفت: "من دیگه چیزی جز کینه نیستم و فقط می خواهم به خاطر انتقام زنده بمانم."

و چون کم حوصله بود برای جلوگیری از ادامه بحث از جا بلند شد، انگشترش را درآورد و به دیوار سلول اسماعیل چند ضربه زد و بعد راه افتاد و طول دیوار را تا نزدیک در زیرضربه گرفت. دوباره و سه باره. وقتی به در می رسید دهنش را به سوراخ می چسباند و با صدای نسبتاً بلندی می گفت: "اسماعیل!" و بلافاصله گوشش را به سوراخ می چسباند و مایوس و عصبانی برمی گشت و کارش را از سر می گرفت و چنان با شتاب و عصبانیت سراسر دیوار را زیر رگبار ضربه می گرفت و با جسارتی شگفت بی توجه به خطر وجود نگهبان از سوراخ در اسماعیل را صدا می کرد که گوئی کنترل اعصابش را از دست داده است و با این قایم موشک بازی می خواست اسماعیل را به پشت در سلولش بکشانند. سرانجام حوصله اش سررفت دهانش را جلو سوراخ گذاشت و داد زد: "اسماعیل! سیامک پخ پخ!"

و فوری خود را کنار کشید. از عکس العمل نگهبان خبری نشد. عبدالله کمی تسکین یافت و خسته و مانده زمین نشست و در فکر فرو رفت. غرق در آلام و رنج ها: به سیامک می اندیشید. آن پیرسرباز زنده دلی که صورتی درهم شکسته و دلی شاد داشت. سرزنده و خوش خلق بود. سیامکی که فقط سابقه مبارزه اش دو برابر سن دانشجویانی است که اکنون در سلولهای همین بند زندانی هستند. دو برابر سن محمد وفا، دو برابر سن دل افکاران و دو برابر.... آیا سیامک با آن رشادت و شهامتی که داشت چگونه پای تیر اعدام رفت؟ او همیشه به ما درس می آموخت، درس مبارزه، درس شجاعت و شهادت به نظرش می رسید که هم اکنون دارد از سینه سیامک به تیر بسته خون فوران می کند. خون سرباز شجاعی که از هر قطره اش صدها و هزارها سرباز مبارز به پا خواهد خواست. خونی که تا قیامت خواهد جوشید و خاک را سیراب و گلگون نگه خواهد داشت. دکتر وزیر را آخرین باری که دیده بود- مجروح و تبار- در نظرمی آورد که در آن فرصت کم توانسته بود بگوید: "نمی دانم خانمم را گرفته اند یا صحنه سازی بود در هر صورت نگران وضعیتش هستم." و حالا نگرانی او تمام شده است.

عبدالله نشسته خوابش برد. آن شب تا صبح همه اش خواب می دید: خواب اعدام و تیرباران. خواب خون و نعش هائی خون آلود، خواب گورستان افتخاری که مرده هایش به زنده ها می خندند و آنها را مسخره می کنند. خواب شکست خوردگان پیروزمند و خواب پیروزمندان شکست خورده و.....

عبدالله صبح زود پشت در کشیک میکشید و تا اسماعیل را دید گفت: "سیامک پخ پخ!" ولی او از جلو سوراخ رد شده بود. عبدالله مضطرب و بی قرار بود و دائم داد می زد: "نگهبان! ۲۶" صدای نگهبان بلند شد: "صب کن!" عبدالله ولکن نبود، نگهبان عاجز شد و آمد در را باز کرد ولی نگذاشت عبدالله بیرون رود: "بزار سلول ۲۷ از مستراح بیاد" و جلو در نیمه باز ایستاد. صدای پائی شنیده شد و عبدالله خود را برای آن لحظه حساس آماده کرد و تا اسماعیل مقابل در رسید گفت: "سیامک پخ پخ!" و اسماعیل بی اراده گفت: "اه!" و از جلو سلول رد شد.

عبداله برای تماس گرفتن با اکبر به تکاپو افتاد. پیشامد هفته قبل و مجازات سه روزه بدون پتو و زیلو به سر بردن کهنه شده بود. عصرها زمزمه کنان قدم میزد و بتدریج صدایش را بلند می کرد. اکبر هم از آنطرف حیاط به صدا در می آمد. یک روز که عبدالله از آمادگی اکبر مطمئن شد شروع به خواندن کرد: "بابا کرم! آی اکبرم! نگفتمت. نگویی یم! حالا دیگه جان منی، عمر منی، شیشه بابا را نشکنی!"

و اکبر در جوابش خواند: " به کوی میکده گریان و سرفکنده رو- چرا که شرم همی آیدم
ز حاصل خویش!"

عبدالله در یاس فرو رفت، از جوش و خروش افتاد، مدتی سلانه سلانه در سلول قدم زد و بعد با
خشمی در بند کشیده کنج سلول نشست و زیر لب گفت: " اکبر اعتراف کرده. " و به فکر فرو
رفت.